

بی پول اما خوشبخت

واکسی ۷۹ ساله سناباد از گذشته خود می گوید



عکس: احمد حسینی

همین کار مادر مرا خرج می دادم و ازدواج کردم. سرلشکری به نام مظفر زنگنه که از نظامیان با سابقه زمان قدیم بود، من را به واسطه مراجعاتی که به او داشتم، می شناخت و تحویل می گرفت. خدا رحمتش کند، آن قدر هوایم را داشت که همیشه می گویم هر چه در تهران داشتم، بعد از خدا مدیون محبت های این سرلشکر هستم. هر وقت کارم جایی گیر می کرد و کسی حقم را می گرفت، نامه ای اختصاصی برایم می نوشت و مشکلم را حل می کرد. تا اینکه دوران انقلاب پس از تسخیر سفارت شرایط تغییر کرد و برای همین آمدم مشهد و از آن زمان تا کنون در مشهد شغلم را ادامه دادم.

۳۵ فرزند و نوه و نینیره

واکسی ۷۹ ساله که حالا صاحب هشت دختر، چهار پسر، ۱۶ نوه و هفت نینیره است، می گوید: از خدا خواسته بودم که به من دوازده فرزند بدهد که من اسم تمام دوازده امام را روی آن ها بگذارم، همین طور هم شد. سال ها پیش هم بچه سیزدهم به دنیا آمد که البته در یک سالگی از دنیا رفت. همسرم خیلی برای او غصه خورد. من به او گفتم من از خدا ۱۲ فرزند خواسته بودم و خدا هم همان ۱۲ را داد. این هم دیگر مال خدا بود که خودش از ما گرفت. دلش خوش است به ۱۲ فرزندی که جز یک نفرشان بقیه هر کدام برای خودشان

نشسته ام و به بخاری برقی زنگ زده ای که زیر پایش گذاشته و تنها دوسیم دارد خیره می شوم. خوب که نگاه می کنم یک سیم از آن دوسیم هم از کار افتاده است. تعجب می کنم که پیرمرد چطور با همین بخاری برقی یک سیم، قرار است زمستان را سر کند؟ صحنه عجیبی است، وقتی که شکاف های عمیق تاریخ، روی دستانش با رنگ های مختلف واکس هایش مخلوط می شود و منشوری از مصائب زندگی را پیش چشمانت به تصویر می کشد. می گوید که از ابتدا شغلش همین بوده است و مثل او در شهر کسی نیست که در این کار این قدر سابقه داشته باشد. «سال اول به قدرت رسیدن دکتر مصدق، ۱۶ ساله بودم که وارد تهران شدم. ۲۵ سال در تهران در محله تخت جمشید، مقابل سفارت آمریکا کار می کردم و کفش های مردم را واکس می زدم. آن روزها مردم یک عده در حمایت دکتر مصدق شعار می دادند و یک عده طرفدار شاه بودند. همین قدر می دانم که صبح شعار زنده باد مصدق بود و مصدق قدرت داشت و بعد از ظهر که شد شعار مرگ بر مصدق شد و شاه به قدرت رسید.»

خوبی هیچ وقت فراموش نمی شود

از او درباره اوضاع کار در تهران می پرسیم که می گوید: تهران که بودم، کارم بد نبود. از

آرامی کرده، مدتی مکث می کند و به کنجی خیره می شود. می خواهم از چشمانش عبور کنم و بروم آن طرف قصه که بینم چه چیزی حبیب... را این چنین متأثر کرده است که دم از دم بر نمی آورد و اشک می ریزد. چشمانش را فشار می دهد و اشک از لابه لای چین و چروک زیر چشمش سرازیر می شود. سرم را پایین می اندازم تا اشک های مردیک خانواده عذابم ندهد. می گوید وقتی پدرم به رحمت خدا رفت شرایط اقتصادی خانواده مجبورم کرد از شش سالگی در بیابان های نیشابور خارکنی کنم. کوچک بودم، پاهایم نازک بود و طاقت خارهای بیابان را نداشت. هر وقت خار در پایم فرو می رفت، هنگام خارج کردن آن، آن قدر درد می کشیدم که اشکم در می آمد. بعد از دو سال خارکنی در هشت سالگی همراه دو آدم بزرگ برای گاوچرانی به صحرا رفتم. بعد در سن ۱۲ سالگی فرستادندم برای شخم زنی زمین ها با گاو. دوباره بغض گلویش را فشار می دهد و می گوید: شخم زدن زمین ها با گاو کار سختی است؛ خصوصاً اینکه شب ها نیز باید کار می کردیم. من بچه بودم و نمی توانستم شب ها جلوی خوابم را بگیرم؛ برای همین روی گاری شخم زنی خوابم می برد و بارها از همان گاری به زمین افتادم و گاری با آن چرخ های چوبی دنده ای اش از رویم رد شد.

پارچه خیزی در دست می گیرد و با آن کفش های واکس زده را برق می اندازد. کنارش

مصطفی فاطمی نسب - سال هاست اول سناباد ۴۲ بساط کرده است و کفش های مردم را نونوار می کند. بساطش را برای پنهان ماندن از دید مأموران در فروزفتگی ساختمان تجاری ای انداخته که مدتی به عنوان نظافتچی آن مشغول به کار بوده است. در یکی از روستاهای کوچک بینالود نیشابور به دنیا آمده است. سه چهار سال بیشتر نداشته که درد پتیمی را با مصائبی که زندگی بر سرش آورده با تمام تار و پود وجودش تجربه می کند. دردی که اگر چه بیش از ۷۰ سال از آن می گذرد اما همیشه همراهش بوده و او هیچ وقت اتفاقات بعد از آن را فراموش نکرده است؛ چنانچه همچنان خودش را با واژه «بچه پتیم» خطاب می کند. زندگی اش هم به تبع این اتفاق به دو دوره تقسیم می شود: از تولد تا چهار سالگی که چیز زیادی از آن دوران در خاطر ندارد؛ و از ۴ سالگی تا ۷۹ سالگی که از این دوره هر چه یاد دارد کار است و فقر است و ننداری. مرگ پدر آن چنان بر مادر و هفت فرزند قدونیم قدش سنگین است که حبیب... سسهیلی، واکسی ۷۹ ساله داستان ما را از شش سالگی به خارکنی در بیابان های نیشابور می کشاند. می گوید در زندگی از طفلان مسلم (ع) مصیبت کمتری نکشیده است؛ فقط تفاوتش با آن ها این بوده که آن ها از جنگ سختی کشیده اند و او از فقر. پیرمرد خندان این را که می گوید بغض امانش نمی دهد، ناله

صحنه عجیبی است، وقتی که شکاف های عمیق تاریخ، روی دستانش با رنگ های مختلف واکس هایش مخلوط می شود